

<p>شمع را با هم آن سرکشی و نمازش و موش نیست قابو که خورم با ده دست ای گلش شعله زن در دل من آتش غم بود چنان سخن مهر و محبت بدلم راه نیافت بهره می یافت چو از عارض گلگون زلفش و دیده در یافت که چشم تو بود خسته و مهر</p>	<p>در عزا و آری پروانه مژه ترمی شد خط تقدیر مرا از خط ساغر می شد قطره اشک بچشم ترم اخگر می شد هر چه میگفت ز کین آن همه باور می شد شبنم آسازالم وین من ترمی شد گر چه کم فیم به بد گردی اختر می شد</p>
---	--

شد کنون خاک درت از مد و بخت بلند  
پیش ازین وصف آواره بهر لاری شد

<p>نگویم اینکه بد درش کسی شراب نخورد چو دید سبزه خط پیره در زاب رخت نبود لایق این مشرب از تنگ نظری سیاه نامه من سایه کس در چون این نیافتی سبب اضطراب بسمل او اگر لبوخت دلم عشق او چه عزم دارد</p>	<p>به نشئه کامی و وصلش هر دو آب نخورد کدام روز که زلف تو بچ و تاب نخورد مرو ز راه اگر پار سا شراب نخورد بروز حشر منم آنکه آفتاب نخورد بسیری از دم شمشیر آفتاب نخورد بد بهر آتش سوزان غم کباب نخورد</p>
---	--

بدر و دوری او خون همی خورد و وصف  
بجان دوست که گاهی شراب ناب نخورد

<p>ز قریب کج منش دلم درون باستان بخند ز چین آستین چین صنی می شود روشن تخل کن محبت چون حصول ما خواهی</p>	<p>چرا از وی گریز و تیر اگر نه از گمان بخند ندارد طاقت بیمار اشک تا از آن بخند کجا کل چنید ار کجی ز خار بوستان بخند</p>
---	---

<p>شده زلف زلفش نشان از جوم از          جفا کارش نگوی باغبان که آشیان شکست          بریدم از فلک گنج قناعت تا بدست آمد          ز شعر آید ابر ما مکر می شود حاسد          دل جو کرده صحبت جدائی بر نمی تابد          ز دست نازکس از بس تشنگی کیش گوید ما</p>	<p>بید است از گرم گرم زبان از بهمان بخند          دماغ کل بود نازک ز شور طبعان بخند          دلم خورند میگردد اگر از من آسمان بخند          ملی طبع سقیم از جودت طبع روان بخند          گل پرورده ناز گلستان از خزان بخند          جو نیز او در آید در تنم از استخوان بخند</p>
--	--

<p>بیای می ختم سخن بی از بهر کینش          که طبع و وصف از عمری نام دوستان بخند</p>	
---	--

<p>دل من می تر چون گل خندان دانند          ناکه دیوانه لعل لب او شد عاشق          پست فطرت نکند درک سعانی بلند          آنکه در دیده خود سر مه انصاف کشید          نیک بختی که شده دولت فقرش حاصل          داده ام دل کیف سنگدلی که سر نظم          آفتاش سر بر سر بر سر بر سر نیست</p>	<p>زلف و خط هم صفت سنبل در بجان نماند          سنگ طفلان محض لعل بد خشان ماند          پاکی لطف سخن طبع سر سخندان ماند          گردش چشم بیان گردش دوران ماند          بویا خوب تر از نخت سلیمان ماند          کشتن امل و فاشین احسان ماند          دو جاده دل من زلف پریشان ماند</p>
---	---

<p>بنده حلقه بگوش نشود چون وصف          اندکی مهر را لطف و اوان دانند</p>	
---	--

<p>بر رخ نازک خود پرده از ان ببار کشند          ای که پیش نظرت نیست جز او خاشا کشند</p>	<p>کز نکه کردن ما ز صحبت بسیار کشند          معنی شهر ترا در نه سر خار کشند</p>
---	---

<p>می زند لاف که تا طبع خریدار کشد چند دیوانه تو حسرت دیدار کشد که دل خسته من ناله بیمار کشد تا کجا خجالت از ان طره طار کشد</p>	<p>آنکه عاری ز بهر دست فرو شد خور نیک باشد که شود خاک بهت مشت خور حال آن بنگس بیمار ندین است مگر سنبل از او شد از دام الم فضل خزان</p>
---	--

همی کشد

<p>آنکه فارغ شده از بار تعلق و وصف بر سر خویش چرامنت دستار کشد</p>	
--	--

<p>فلک اورا با وج سر و آزی بر نمیدارد تو گوئی عاشق آن یار برین سر نمیدارد چه سازم هر گردون بن از من بر نمیدارد منی نهانی که بجز لطف شان گوهر نمیدارد هنال آه من می بالدا تا بر نمیدارد که بسیل سروری و خواهش افسر نمیدارد صفای لعل لبسایت می احم نمیدارد</p>	<p>سیر بختی که شوق کلکش در سر نمیدارد دم شمشیر او هر دم بود سر گرم خوریزی بوس و دام شبی هم صحبت آن لعل جوان امید نفع میداری از جوان پر شکفت از تو ندیده چشم من در باغ کتی نثره الفت کسی آن نیک اختر شد همون مقبل شود ورنه تسلی دختر ز چون کند در وی کش علم را</p>
--	---

<p>نوازش کن کمال و وصف از روده دل که غم سر شوریده خود را زانو بر نمیدارد</p>	
--	--

<p>آن مژه محب چشم با خنجر نبود از خموشی در چپسان بهتر نبود رخت اخگر غیر خاکستر نبود جز شکیبایی کسی یاد نبود</p>	<p>دین اشک این گونه جاود گر نبود باز بان آتشین می گفت شمع خاکساری کسوت روشن دل است دوستان در محنتم بگذاشتند</p>
---	---

این دل بسکه تیردم پیش دست در بهای بوسه وادم جان خویش	دسترس برتخته دیگر نبود بی نوا بودم بدستم رز نبود
	و با ضعف اندر خانه نام از بیستی یک هواداری بغیر از در خود
در دوری از خیالی روی او کم میشود همسر خود در پیشانی نخواید بنگرد و صف طاق با بر وانش گریه مقصود من طرح گلشن ریخت بر دامن طخت بکر بان فلانی دوست کردن چاره غم کردن شد پیشان زلف مخطخت میه در کشید یک قواری چو او در جمله عالم نیافت	از طیب آری تل بیمار خرم میشود ورنه بر ما از چه زلف بار بر هم میشود خامه دل چاک مده سجده سر خم میشود آب چشم بعد ازین در جامی شبنم میشود شرح کافوری بی پروانه مرهم می شود از برای کشتگان سامان ماتم می شود بادل بی تاب زان دو تو بهم میشود
	ایرینسان را تفوق صیت بر ما و اصفا همسر بوی غلطان باشک با هم میشود
بغیر قم خاک کوشش منت بسیار می دارد عشرت بیوفانی بار با دید و پرید از وی آه ز بکسادی شد بهان جنس شکیبایی میسر خون شود دیدار جانان چشم زاهد را عشرت بتاراج خزان غم رسید اکنون یکباره ز مردمان کوشش بستم طبل	که فارغ از هوای افسرد ستار می دارد کنون دل بسکه شد بسیار با غم کار میدارد در آن شهری که عشقش که می باز از میدارد که پیش خویش حایل پرده نپندار می دارد سر اسر بوستان خاطر ما خارتی دارد که چشم من نظر بر خنده و بوار می دارد

	<p>ز بهر آنکه شد محتاج دشمن از پی یاری دل و صفت زیاد نام یاران گرامی دارد</p>	
<p>بجای نخچه گل سناخ گلگون جاری آرد سهی سر دم بر غم سر و گلشن باری آرد بلی آئینه از دم کلفت زنگاری آرد که دل بوزی بگور از شمع آن خساری آرد گر از زاهد بخوابی سجو او ز ناری آرد دل بی تاب من خود را بچشم زاری آرد</p>		<p>چو بخت تیر و ام رخ جانب گلزار می آرد انارین دو پستانش نظر را آب می بخشد ز حرف ناصحان کرد و مکر خاطر عاشق مرا که لشکان او ندارد حاجت شمی بیانگر که تا عشق تو شد غارتگر و میش بشوق بوسه خاک در آن سرور خوبان</p>
	<p>بغیر از شعله آهیم که می دارد اثر و صفت ندیدم آتشی کابی بروی کاری آرد</p>	
<p>زلزلن کخت دل بچشم کبر باری دهد انصاف و داد آئینه زنگاری دهد آخر همه بجزده سوخاری دهد و لختکی بشاخ شرور می دهد در جستجوی یک تن غمخواری دهد فکر رقیب رنجش بسیار می دهد</p>		<p>سامان فلک بگردم زردار می دهد از زشت طلعتان جان آب شدوش هر عشقش که تیر زومی گیرد از دل خوامان کار و بار تعلق مشو که چرخ دوران بباد عمر من بهره گزرا لم می کند اگر چه غم ما امید وصل</p>
	<p>و اصف غمین نباش که آخر نفس ترا ساقی ز لطف ساغر سرشار می دهد</p>	
<p>از ره لطف به بسان دلم آب دهد</p>		<p>ساقی از ساغری در شب هتاب بد</p>

<p>رشته عمر مرادست و هد کوی تا بی  لحنت دل را که مستماعیست بغایت خوشتر  من نخواستیم چه صدف است نسیان کشته  بچو آن خفته که پروای رفیقش نبود  عشق ابروی تو کرد سر او جای کند</p>	<p>شانه چون کیمسوی شب نکت اناب هد  چشم من بین دو آنست بسیار بد  فکر را بجز دل کم گوهر خوش آب و هد  رایگانم ز کف این بخت کزان غایب هد  زاهد از خود رود و پشت بجز آب و هد</p>
--	---

<p>پیش از باب سخن خاره و وصف باشد  تازه شاخی که بکشش کل سحر است هد</p>	
--	--

<p>کوی لعل قتل عشاق این قدر پر خون شود  سینه گل سانه تنها چاک دارد چهره اش  جای آن دارد در لطف بیکران آسمان  گر خدارا دوست ماری صورت بار خیم  یک جهان دانش بدست آید بر دو گوشه گیر  می توان کنون عمارت سد اسکندر بد آن  بارگ کل ناز و پوش را بود مانند ک</p>	<p>گر کیمیز نواز هوا کردی همه گلگون شود  بیدیم در العتبات بالای او همچون شود  خاک عاشق تو بیای دیده گردون شود  طلعتش آئینه و نواز قدرت چون شود  در خم کاشانه نامشند افلاطون شود  چون خنجر از سینه نای دوستان بجز  در امن با بسکه از خون جگر گلگون شود</p>
--	---

<p>مطلع سنجیده ابرو کرد از خاطر رود  شعر ناموزون ما و وصف کجا موزون شود</p>	
---	--

<p>دین عقل و لم نور و جلا می خواهد  یک شبه طاعت خلت بداند او را  از سیه کاسکی حرج ندارد و خبر</p>	<p>زان ز خوبان جهان مهر و وفا می خواهد  آنچه زاید بیجا دوست ریای می خواهد  تا آن جوانکه اندو بچو کرد ای حوا</p>
---	---

چکنم کر بهی دولت دارین مرا باسیه روزی خود چو خط بنکو بخت سوزن در غم مقصود و پریشان بودن	سر شوریده سن وصل تیرامی خواب دل عاشق زلفت آب لغامی خواب هست کامی که ز چرخ اختر مای خواب
---	---

شانه آسایش انگار بپا د از حرمان  
وصف از زلف تو سودای سامی اید

فغان هرزه کارم در پی ناگیری کرد چه گرامی هست یارب حلقه گریزانی بچایزا ز وصف آن کمان بر روزین بسته شد حتم چو وصل دوست می خیم سرشک اند دید می بد در ترک چشم او حذر می باید تا دل غنیمت همان شباب و باد و گلگون تنگن کجا اسکان جانین ز کمان و دو ابرویش کند کرد وجودم دولت پابوس حاصل هوس مای که از سودای نفس میشود پیدا تو کل پیشه کن تا رزق بی رحمت بدست	در آخر صین پیشانی خط نقد بر می کرد خیالش پیر این دیوانه دل زنجیری کرد بچشم حاسدان کلک روانم تیری کرد که چون باشد دعا با گریه پر تاثیر می کرد که با تیر نکه دایم پی نخچیر بس کرد که تا پیری در آید و ختر ز پیری کرد که بهر قتل عاشق خنجر و شمشیری کرد تو گویی بعد مردن خاک ما کسیری کرد و رون سینه من تاله شکیر بس کرد پی روزی کودکی من پستان شیر میکرد
--	---

غبار سینه را گونا جابی در میان آرد  
که و اصف از لغای دوستان دگر میکرد

سودا کردم چو غم اوجان خسرید احوال گیسوی تو پریشان شن است	یک کاروان نکفت که سوداگران صد ناله مشک تاب ازومی تو ان خرد
---	---

<p>خارا پها گشتن بولش سیا و داد          قربان قدر دانی بسلی بی شرم          و لها چو مفت یافت حفاظت نمی کند          ابل گرم ز لغزه حرب ساندلی خس          هر کسکه نابکاری و افش بکاه کرد          از لغد جان چو بگذرد این بی لغا و لغم          انگس کم داده است سر خود بعشق دود</p>	<p>انگس کم دسته کلی از باغبان خرید          داده است صد نوا چو شس آشیان خرید          خوار است آن متاع که کس را بجان خرید          زان رو وها برای خورش اسخوان خرید          پیر خرد فروخته بخت جوان خرید          یک یوسه از دمان تو جانان تو خرید          منصور و ار سروری عاشقان خرید</p>
--	---

<p>از پی نوا می است اگر چه شش هزار          لعل و گهر ز خامه و اصف توان خرید</p>	
--	--

<p>جز نور و لم از می کل رنگ نگیرد          در راندن دل تیز بود پیچ شانه          چشم تو که پارسد از ریختن خون          بر خاک نشینان ز فلک گشت مقرر          مایم سگ کوی تو ای سرور خوبان</p>	<p>این آئینه از آب گهر رنگ نگیرد          بر زلف تو تا کز ت آن تنگ نگیرد          چیرا تم ازین چو و لش از جنگ نگیرد          حطی که ملک زافر و اورنگ نگیرد          از خواری و دولت دل مانگ نگیرد</p>
---	---

<p>از و صف تو فایغ نشود خاطر و صف          کز نغمه دل مرغ خوش آهنگ نگیرد</p>	
--	--

<p>نوشم بر دل شادمان نمی باید          نخواهم اینک ز راهم کسی شود آگاه          زبان نیز سر شمع را بخارست داد</p>	<p>بیردشت روم گلستان نمی باید          میان دلبر و مادر جان نمی باید          چو خواهی اسن ز آفت زبان نمی باید</p>
---	--



<p>ز طبع نازک گل واقف ار شود ببلبل          بسیل اشک شده نماند از ضربت خوسرم          و لم نمونه چرخ هست و تو سیرتانی          و آفتاب قیامت شهید ناز ترا          شمار خار بیابان ضروری دانم</p>	<p>بداند اینک بکاشن قفان نمی باید          که غیر کوی نگارم مکان نمی باید          نشین تو بجز آسمان نمی باید          بغیر سایه سرور و ان نمی باید          مراد یافت ر یک روان نمی باید</p>
<p>بسوی کعبه و مسجد چاروم و صف          مرا که قبله جز آن آستان نمی باید</p>	
<p>روزی که سایه قدرت از ما جدا شود          حیران بکار خویش بود چرخ کج بنام          در ملک حسن با ششهی کام مایه          گردون بکار این بل تا کام افکن          از بیسی بخاطر کس جانیا نسیم          سوز غم فراق دل داغدار ما          مشکل بود خلاص شدن از هوا ولی</p>	<p>اندر زمانه شور قیامت پیا شود          زمین بی ثبات مشکل حاصل کجا شود          کز با و شاه حاجت عالم روا شود          بر عقده کان ز زلف گیرید و اشود          بزور دیار کیت با آتشنا شود          چندان برو که شمع شب گورما شود          از جسم بالنفس هوس ما جدا شود</p>
<p>واصف ز آب تیغ تو کی آینه لب رود          چون کشته ات مسافر ملک بقاشو و</p>	
<p>زخم دل را که خرابی ز سرش دور نبود          روز من گشت بید آن قدر از زلف کسی          با تنک ظرفی خود خون جانی خورد          است</p>	<p>شمع آن روی بجز مریم کافور نبود          که ز خورشید کاشانه مانور نبود          پیش ازین کس بدست تو محمور نبود</p>

<p>خست بر بسته ازین مکره دانی یقین بی نوایان جهان قوت روان یافته اند زیر آن سبزه خط قند و شکر سپیان است</p>	<p>منزل راحت دارم بجز کور نبود گرچه در بزم تو خیر کاسه طنبور نبود بز غسل مایه در خانه زنبور نبود</p>
---	--

<p>حسین بی پروه آن یار ز برشی و وصف چون ندیدیم اگر دیش ما کور نبود</p>	
--	--

<p>حرف تلخ او مذاق کام شیرین می کند تا سر خود از خط فرمان او پیچید زلف طه علی خط بر لب شکر نشانی دست یافت زلف پیمان فوج مژگان ترا سر حلقه بر بساط روزگار از انقلاب این باش بستر خود سازد از غم بخت خواب نمود ما هر کجا نادانی است آنجا بود عجز و نیاز رشته اسبدمی آید بکف فزاک را لاله دامان او باشد نشان خون دل کی بود یارب که آن خسار و خطر اینکم رنگ سرخ از بسکه بار و از رنگ گل چون ناهد نادان چسان مقبول گردد و خست</p>	<p>باوه گلگون بی شکین نمکین می کند دعوی فرمان بی کشور چین می کند سن نمی دانم چه کار آن خال مشکین می کند بعد ازین تیغ بیهوشون دل دوین می کند بیدق کم پایه را ناگاه فرزین می کند وز غبار خاطر احباب بالین می کند علم و دانش هر دو اسفورد و خود مین می کند یار چون رحمت بسوی خانه زین می کند بی ستون مخواری فرهاد شیرین می کند و دیده و دل خواهش بجان و زین می کند دست گلچین را برنگ لعل رنگین می کند کوهر دانش طلب در جای کابین می کند</p>
--	--

<p>تا شود و وصف پسند طبع رنگین کسی دیده من نامه را از خون سخارین می کند</p>	
---	--

<p>نه تنها شوق او ما را بسوزد و          زور و بیکیسم شمع آسا          چو آبی بر کشته از بیخ غربت          بنهال آرزو از غفلت چرخ          سید زوی ما را می شناسد          شریک سوید دل شد اختر من          بسزوی زمانه طبع درنگین</p>	<p>که مهرش عالم بالا بسوزد          دل ما بر مریه ما بسوزد          سرا سر دامن صحرا بسوزد          گرام روز هست تر فردا بسوزد          که جز خاشاک بجال ما بسوزد          که ظلم است این که دل تنها بسوزد          کلماتی است کز سر ما بسوزد</p>
--	---

زبان من کما تم کشت و وصف  
 که فکر خوشش مانع ما بسوزد

<p>خاکساری که بدل خواستش افسردار و          آینه چون نشود پیره و راز بدارت          باید اجد که کند آرزوی ساغر زنی          نه چنان بخت بدم رفت بخواب سنگین          کوشش صاف فلان پنج جهان برود          مانع فهم تو شد بخت سیه صد افسوس          بستی طالع ما کم نشود غیر از عشق</p>	<p>آسان دار سر خویش بر این صحرار و          طالع روشن و اقبال بکند روار و          اندرین ناخچول هر که کف از روار و          که بعد نقره اش از خواب کسی بردار و          عشرت بزم نیا گردش ساغر وار و          خاک درگاه کسی قیمت غیر وار و          جز هوای تو که از خاک مرار بردار و</p>
--	--

تا از آن مهر اقا و وصف نمکین دور است  
 شکن بسیار زود کردی اختر وار و

گرد چمن آن شاخ گل باروی خندان بگذرد  
 کل این قدر گرمان شود کاتب گریبان بگذرد

<p>در سایه دیوار کس با چشم تر نتواند سوز تب بچران با استخوانم خوش بود ایدل بند در بجهده سرد زیر طاق لبوش آن حسن عالم گیر بود لبها فراهم می کند خون جگر اشک مرالسن بدخشان می کند</p>	<p>ویران نماید خانه را آنجا که طوفان بگذرد آتش چو گل خندان شود چون در بیستان بگذرد خواهی مناجاتی کنی شبی بچران بگذرد کی باو شاه نامور از جمع سامان بگذرد در خاطر چون یاد آن لب بی خندان بگذرد</p>
---	---

**وصف ازان محرابین کردین ام چشم تر**  
 هر دم که سیل اشک من در کوی جهانان بگذرد

<p>از آن که سوغش بر قره می ماند غوی سبزه رویش فرودستی ما بیان دهر <sup>باید</sup> عشرت مجوی رنگ ثابت غمین نیم چو پیشانیم ملاک کند گل بوس گل پر مرده ام نیست دارد انظر بشنم گل می کنی زانی فتاد چشم ترا در بگر خنی نیکبار</p>	<p>پرنگ لاله و لم داغدار می ماند که خط سبز انجمن بسیار می ماند فرخ سازد گل و غم بخوار می ماند که زلف یار ز سن یاد کار می ماند بنهال سوخته بی برگ و بار می ماند که گل بدر و کسی اشکبار می ماند هنوز لاله ز غم سوگوار می ماند</p>
--	---

**نگاه و وصف مشتاق بر غمی گردد**  
 ز بسکه فرش ره انتظامی ماند

<p>آبادی دل مانی تو بجا ماند تا سوز غم در آمد از دل بوس بدرفت دست کشاده گل دادش ز رفراوان</p>	<p>ویران شود مکانی کیش کتخا نماند چون در گرفت آتش کس در سر نماند بسیل تمام عمرش بس بی لوانا نماند</p>
---	---

ایجا رفیق صحرا جز خار پانماند جز خاک کوی جانان بر فرق ماناند	ایک دوست روز محنت مار ایکار نماید حرمان اگر نصیب است از آب تیغ تیزش
نار و دیشتر و ضعف در جام چرخ بدرگردد از دود آه گرم هرگز صفا نماند	
سیاه داغ و لیم کار ما سناپ کند زمانه کار بسی عاشقان خراب کند از آنکه پامی تو جابر لب رکاب کند بهین نکوست بی کجبت مالک خواب کند کسیکه تسبیح کمال ابو تراب کند فلک خراب از آن خانه تهاب کند	چو عشق مهر رخ او مرا خراب کند پای ایکنه دل گلرخی کند آباد سواره چون بروی خاک می کنم بر سر بد و بر زکس او فتنه ای که بیدار است ز خاک ساری و غمزش که در تی بنو و غنی ز بجز شد و دعوی بلند می کرد
از خلق خشک تسلی نمی شود و اصف چه ذوق نشه لب از دیدن سزاب کند	
بر ظلم او زد داغ جگر محض آور و در دامن از چهر گل انگلستان ز آور و چون سوز حرف نامه من پور آور و فریاد العطش لب کوثر بر آور و کی چشم تر ز مخزن دل کوهر آور و با خود چو شمع پیرهن و افسر آور و	عاشق چو سوز گویش بر آور و کز کز روی نامی نگار هم نباشدش تا جستجوی نامه بری می کنم ز شوق آنکس که از شراب وصالت گشت سیر بر حال بینوایی مارحم اگر نکرد با بخت روشن آنکه درین سخن بزاد
و اصف مدار امید از راه سرو خوش	

	<p>دیدنی نهال سوخته کان بر آورد</p>	
<p>در جهان کس نشنیدیم که با دشمن کرد نفرت خشکی زاهدست که زواسن کرد شمع هر کس که به پیش رخ نور روشن کرد باغبان یافت بدیوار از آن زمین کرد رهن آگاه نشد مانده جرس شون کرد دل آینه دش سیم تنی آهن کرد</p>		<p>هر چه آن یار جعاجوی ستم بر من کرد سر خود کبر نکویش مکن ای شیخ مرا خواست تار سیر پروانه گم راه شود دو و آه دل طبل سبب زحمات گل نقد جمعیت فل میرود از کف بسجن اثر بخت گران خواب چه گویم ای ولی</p>
	<p>از چه در مکتب غم دیر باند و صفت سبق از صفت رخسار کسی روشن کرد</p>	
<p>بچشم اشک حسرت اید و آتش جان افند نهال کی غراری ز چشم باغبان افند چو آن بر سر و که اندر دشت دور از بهرمان افند نیار و ضبط خور بگی که در آب آن افند بهم چون بر لب شکرشان آن جوان افند ز بیوشی بروی خاک مرغ ایشان افند ولی سیران زمان افند که خاکش در دمان افند</p>		<p>نگاهم چون بروی آتشین دستان افند اثر روز ناله مانست آن هزاران و شد دل ز پیشمان خود و اشکم جدا گشت پریشان شد بسلاط سرشک این مشت خاکم بر نمی آید ز تلخی غم دوران نجاتی رود بد ما را حدیث باوه نعل ترا کرد در چمن گویم ز دست جوی نای فارغ نمی باشد شکم پرور</p>
	<p>زبان گراشاگرد و بوصف دیگری وصف لسان رشته اش یارب که اندر میان افند</p>	
<p>ولی جمال تو دور از نظر نمی باشد</p>		<p>ترا اگر چه بسویم گذر نمی باشد</p>

بدخت ناوک مژگان همه تنم حیف است تویی که سنگ دلم آب کرده در عشق شنای قلم عشق است بر دلم مشکل گروه بخاطر حریخ از ستاره بیش تر است دلم چون خال بر خساره اش فروکش کرد بر آنچه بست به عالم ز من شود بیزار کسیکه خلعت عشقت بپوشد او را سری که از غم دنیا همی شود آزاد به محفلش چون روی زندی پست شوی دل و دماغ مرا گرمی بشراب بسوخت	برای تیر تو جاود جاگرمی باش که هیچ آینه پی شیشه گرمی باشد عبور بگر بنیر از خطرمی باش گو که دشمن اهل بسرمی باش کسی مدام بهیچ سفر نمی باش از آن بناله زارم اثر نمی باش بغیر خاک کلابی بسرمی باش به بند دوستی مال و زر نمی باش که بند پیر معان بی اثر نمی باش بغیر دامن از آن بیج تر نمی باش
---	--

غم است رهبر اشک روان من و وصف

که سیر خاقله بی راه بر نمی باشد

ساقی ار پنبه بزم از سر بنا گیر و تا به تنگ آید همچون قی از عربانی طره اش دست تطاول بجهان که دور تا سر نخل مرادم نبرد طایر بخت مرکز دایره خط شده خساره او لب نمانی بگرداکی بد بد حریخ نسیم رنج و شوار تر از محنت امروز بود	کار عشاق ز دستت ره بالا گیر و پوششی بهر خود از دامن صحرایم نیست امید که دست از دل ما بگیرد بال پرواز مگر از پر عفتا گیر و ماه در ماهه عجب نیست اگر جا گیر و قرص خورشید بدندان تریا گیر و آن تسلی که دل از وعده فرود گیر و
---	---

با دل تازده گلشن خورده خود بسیار و اگر گلشن ز او باج ز گلبرگ گیرد

بچو گوهر شده که در سخن و وصف لیک  
تسلیش نیست که در گوش کسی جاگیرد

مشت خاک عاشق بی قدر را ز میکند  
قامت همچون کمانم حلقه او میکند  
عاشق نمکین ز حسرت خاک بر سر میکند  
مژده دولت ز سودانی که باور میکند  
زیر پای و از مژه ایجاد منبری کند  
بر سر خود دخت رزاق پینه چادر میکند  
روز همچون شام آری گردنش میکند  
با کمال خامشی و ایم سخن سر میکند  
آدمی را دختر رز چون دلاور میکند  
زانکه خود را مطلع آن مهر انور میکند

فتاب عشق گاه کیمیا گرمی کند  
تا توانی خصلت غایت بدو اندو کیش  
تا بسوا و ز روی دل بزار شد بجاک  
دل بسایم وصل از داور و حیرت رو نمود  
غمزه اش بهر شای کبر بای کار ساز  
پی مجاب و اکلن ساقی دمان شبشه را  
فوج مژگان کسی عالم بچشم تیره کرد  
یا و از چشمت گرفته طرز کو ابانی قلم  
گرا ز انش نیست اصل سخن مردانگی  
کم بسین از صبح چاک جیب رباب سلوک

موجب حرمان بخت تیره و وصف چه بود  
کشور حسن تر اگر خط سخن میکند

کو که چرا چو فاخته ام بر زبان رسد  
بی اختیار ناوک او بر نشان رسد  
بسیل نسیم که ناله من بر زبان رسد  
مانند زلف تا سر سوی میان رسد

و ستم اگر بدامن سروی دروان رسد  
از بهر آنکه سینه سخن بشوق رسد  
پروانه سان بسوزم و آبی نمی کشم  
ساز و بیج و تاب غم بچو چون دلم رسد



<p>آنچه ببارسید بدیدرتان رسد گر غم نبی رسد بدل از دهستان رسد چون مثل آن کوشن که در عیسان رسد پیر خرد اگر چه بر از بهنان رسد</p>	<p>از کاس سیاه فلک اندرین جهان و دشمن طلال خاطر بار آورد داشت تیزش نه استخوان من نسوختی روده تنگ آن است حوصله او در آن بسن</p>
<p><b>وصف از انقلاب آن بی خبر مباش</b> فصل بهار در چمن دل خزان رسد</p>	
<p>ز سوز و درد چراغ دل تو در گیر گر غم خاک نشین از خاک بر گیر کز آن رخ همه عشاق رنگ زر گیر بغیر که بر اشکم چه نامه بر گیر یکی چو گفت دلم دیگرش ز سر گیر چنانکه مرغ غمین سر زیر پر گیر ازین زیاد و ز صحبت کسی اثر گیر</p>	<p>چو چشم مست از احوال ما خبر گیر مشو ز حال گدایی خبر بد و لغت حسن بکیمی بخت گرامی و مقبل شو جواب خشک ده تا بخل نگر و باز حکایت سر زلفت چه عطف می دارد مدام سر بگیر بیان فرود بر می نو دلم سیاه شد از فیض صحبت زلفش</p>
<p>شده است وصف نادان بسی فراموشگار حساب بوسه اگر کوشش ز سر گیر</p>	
<p>حکم با عیش من از پیر جام بود کوی همین و طیفه من صبح و شام بود و شام از دجای جواب سلام بود در عالمی که خواب چشم حرام بود</p>	<p>الی که شرابان بشریت حرام بود خون خورده ام بیا و کسی در زمان عمر شیرین لبی که بود وصالش مراد بود این اختلاف من که رده کشت خوابت</p>

بیرا که در جوانی من باد و خام بود عشاق را زبان شکایت بکام بود با اهل بر و آن بهت خود کام رام بود پرواز طایر دل من سوی دام بود	در بختی غم شدم طالب شرم روزی که داد خواهی ظلمش قرار یافت تشنه غارتشال دین بود در دلش تا گشته ام سر بسودای کیوشش
--	--

گفتند صبح روز قیامت شد اشکار  
وصف چو دید قیامت او در خرام بود

آنکس که خسته دل شد ذوق وطن ندارد بنگر که شرح الفت با پیرهن ندارد گریبان چرا شود گر عشق و وطن ندارد در ملک خویش چیزی دزد و سخن ندارد کان در جهان نگاری شیرین سخن ندارد از شیون جزس طغم را هنر ندارد	جان در فراق جان گری بر تن ندارد زابل لباس بود و بنجو در ابدست آرد بگویم در آب معنی غرق است همچو شبنم مان کسان چو رود و عاید با کانش آنکس که طغی عیش باشد همیشه غمگین پروای شور این دل چشم ترا چه باشد
---	--

وصف بیره کشیدن روز قیامت گاه  
گل آب و رنگ رویت ای گلبدن نهار

عند لب خسته را ناله میدن از چه رود در بهشت خویش کنی طاق آن برود گر نه طفل اشک را رخساره من بود با دل چون سنگ آب از خنجر برود پرده چشم مرا از اشک شست و شود	از وفاداری گلی کرد گلستان بود می پستی مردم چشم ترا بدبو شس کرد با چنین شوخی چرا پیش آیدش شام و سحر رحم می آید مگر پشت سنگی بسماش دل بفرم منزل آن شاید خلوت نشین
--	---

<p>بستر خمار از سیم اما و می سازد و فلک  تا جدا از خانه گردش کج روی روزگار  ساده لوحی باشد از انکشت بر خطش نیم  تا دماغ یار من گردد و معطر در چمن  سر فلک بر زانو و در بجز فکرت غوطه زن</p>	<p>اندزین باغم چو گل گریشاد باغی بود  تیر اورا سینه ام چون آتشا پیلو بود  آرزوی مرا به باور زلف او بود  مجر گل هر سحر باد صبارا بود  عرض آن صورت ترا آینه زانو بود</p>
<p>بر دمان مهر خموشی گزند مخزون نیم  چشم او و وصف بس تعلیم گفت و کود بود</p>	
<p>جان عاشق پیره زان شاه خوبان می بود  تا پریشان کرد آن زلف پریشان عالمی  بخت نیکو نعمت غیبی ست در بازار دهر  کامیاب از چهره روشن شن خط سیاه  الست و وحشت ز نام مابه بیابانی سپرد  دزه طاقت نیابد بعد ازین ده درو لم  ترک چشم از حکم او در قتل عالم شاعراست  بچوان کلچین که از گلشن باید تازه گل  گوهر شبنم کند پی آب تا در چشمش  ایکه خوابی طبع اش خور ای بخت کج کون  این که شد باد صبا مالین تعمیر چمن</p>	<p>و صل اگر حاصل نشد اندوه حرمان می بود  شانه انکشت تخراب بدندان می بود  این سماعی نیست کان بکس ز دو کان می بود  موراری ره بدرگاه سلیمان می بود  آن سی سموره و این سی بیابان می بود  کاشین می تو صبر از مهر تابان می بود  با سحر سحری عجب باشد که فرمان می بود  شعر نگین ز دیوانم سخندان می بود  چشم زارم اشک سوی گلستان می بود  ره بسویش آینه از چشم حیران می بود  آب درنگ تازه از خاک شهیدان می بود</p>
<p>از دیا و شکوه از ناسا ز می دارد بود</p>	

نفع کی بیاید و وصف زدرمان می برد

<p>گر به سخن جهان آن بت چین بر خیزد          سبب اشک از گزند از سر شوریده دین          کار او جمله ز بس عکس مرادم باشد          دل چین سنگ تو شایسته نامش نبود          شور میدان قیامت زسدگر و ترا          تا در آن بزم تو اینم روی شاد نشست</p>	<p>کفر غالب شود و شوکت دین بر خیزد          سر نوشت بدم از لوج جهین بر خیزد          آن پروردی چو گویم بنشین بر خیزد          موم باید که در آن نقش نگین بر خیزد          این چه فتنه است که از خانه زین بر خیزد          کاش یک لحظه ز ابروی تو چین بر خیزد</p>
--	--

می برد شکوه سوی عالم بالا و وصف  
دو دایه که ز دلهای حزن بر خیزد

<p>آن گاروان که شام و سحر در سفر بود          زاهد زبان خوش طبع آشنا کن          روز نشاط کرد سیه تا فراق یار          باشد و عامی بالبهستان روزگار          دارد و بعضی عشق ترا ساز کار نیست          زلفت همیشه هیچ خورد و بر خرابیم          بر نوالان خوردن خوان بگرندام          در شوق و سحر تیر از تیر خراب          ساقی بر دست تا خود چه شیشه و کند</p>	<p>اشک روی آن عاشق شودین سر بود          تروامنی ماهمه از چشم تر بود          چون شام زلفت او شب غم بی سحر بود          آن ناله که باو چو سراغ اثر بود          صندل کجیبه اش سبب درد سر بود          سوی میان ولیک زمانی خبر بود          زمانه روزی اهل سحر بود          چون کیمیاگری که بسودای زرد بود          از سینه هر مرغ خرد بال در بود</p>
--	--

خدا این بر ما مستجاب است که فروش

بروی سرشک دین بجای گهر بو و

<p>تا تو امان نعمت رپای دل بر جان شد                  غنچه دل جز نسیم زلف بچان نشد                  تلخ عیش ماگهی نژاندیشه فردا نشد                  گوهر شاداب معنی در سخن پیدا نشد                  خار و خس بی رهبری سیل تا دور باشد                  دل در ایام جدائی بیجکه تنها نشد                  خوابش او جز شکست شیشه و لبا نشد                  دیده سالک بر او عاشقی میا نشد</p>	<p>تا عصای ره هوای آن قد و بالا نشد                  کوشش با و صبا و کار ما بر باد رفت                  بهمت عالی ز فکر عاقبت فارغ نمود                  تا ز غواص طبع غوطه اندر بحر فکر                  چشم این دارم کز آب دیده تا مقصد کنم                  وقت غم خوش با و دایم بدم مایه بوده است                  بندوی زلف ترا روزیبه ان شکر نصیب                  تا که ادراک سابی و سپیدی کرده بود</p>
--	--

بسکه ذوق عالم آب است و صف دردم  
 ز بهت خاطر مرانی سبزه بیان است

<p>ز آنکه از غم روزی دایم با اینهای رسد                  خورده کل در چمن آخر بهیامی رسد                  نماز کردن بر سخن اهل سخن دایمی رسد                  از برای عیش او کشتی صهیامی رسد                  روشنی در بزم طبع از شمع بیامی رسد                  بسف از کنگان بدرگاه زنجامی رسد                  قطره ناجیر از ان نزدیک دایمی رسد</p>	<p>آسمان گویی بحال بیگسان دایمی رسد                  با کل اقبال چون بر طبلان رحمی نگرود                  گوهر معنی ز کان قل برون آورده اند                  آنکه سیر عالم آب آرزو دارد بد سر                  هر دفع نیرگی دل بشرب می روم                  سوی عاشق بخت روشن میبرد چو                  در جدائی بچو شبنم گریه بر شار کرد</p>
--	---

ز آنکه اکنون سخن غم برده و صف چو خاک

دست او تا دامن آن سرو بالا می رسد	
<p>خانه چشم بجز روی تو آباد نشد          کوشش ما نمودیم که بر باد نشد          می طپید لذت زخم تو اش از یاد نشد          عین خال کم از دانه صیاد نشد          همچو من بیک در آوارگی استاد نشد          می توان گفت که او صاحب لاد نشد          کار طبل بجز از شیرین و فرباد نشد</p>	<p>سیرت نشدم دل زخم ازاد نشد          در عجب کاری آن طره طرار افسوس          بساخت تو داده است زلف همه بر قرآن          طوطی خط ملبس چون گرفتار آمد          غم با گریه شده ریگ و خان بدوش          یادگار آنکه نگاه داشت پس در سخن          نظرم بگل رویت چو فند شود کفر</p>
<p>زانکه در پنج گسان راحت خود می جوید          تانه و صفت شده نکلین دل او شاد نشد</p>	
<p>قصه در دم به عالم و آسانی می شود          و امنم آخر سرای کاروانی می شود          سایه بالای او آرام جانی می شود          تاله راه رسایم زوبانی می شود          جبهه فرسوده فرش آسانی می شود          معراج در آن من ابرو کمانی می شود          چشم گویای بیان شیرین زبانی می شود          حرف ناید بکلام استخوانی می شود</p>	<p>چشم مست تو چو آشوب جهانی میشود          بسکه بی رویش فروکش میکند اشک آن          عاشقان بجز خود شید قیامت بیخ نیست          جیض خالکساری گریه افتادم جو خاک          محو شوق سجده اش که این چنین باشد          تیش تیرش از دل را کنم زیبا بود          گریه اینها بر لب خود مهر خاموشی زند          بسکه عهد مازنی مغز آن تو دامن پر است</p>
<p>بخت و صفت نارسایی یافتن این لاف سا</p>	

رشته جان بسته موی میانی می شود	
هندوی عالی او که روان دین زند باشد امید بیک شتاب پس مراد با پر اگر دو چار شود مرگ پرچاست بالا اگر هم بردت حرج با مخور تا زلف زرفشان فوج شد مالک قباب	دایم بسته دل مانگ کین زند دل بسته تو چون نفس و بسین زند هر کس بی شمع سحر استین زند خواهد زواج زود تر ایزدین زند بر نام خویش سکه در اقلیم چین زند
وصف کسی که شیوه تجرید برگزید بچون سبج نیمه کج برین زند	
هر که جان در بوس آن گل خسار نداد تا نه افشرد و ولم پای کعبقت چون خال چون صدف کاسه در بوزه بدستش باشد گر من از بیدلی آواره شدم ناچارم شکوه دارم ز سیه کاسگی ز کس مست جایی که حوصلگان نیست بجز کعبه عشق من کج غم دیاران تا شای چمن	چرخش از گلشن امید بجز خار نداد تن بخاری او طرد طراد نداد هر که اطلاع دون چشم گهر بار نداد چکرم دل بمن آن شوخ گنمگار نداد تشنه وصل ترا شربت دیدار نداد بجز در پیشگاه خویش بخش بار نداد رخصت سیر من فرقت آن بار نداد
دلش آگاه ز مرز خط بغداد نشد آنکه وصف بجهان دست بخار نداد	
صید را شوخ من از دام چو آزاد کند غیر سیلاب ز روی زمین سیر است	لذت قید بیا و آرد و فریاد کند در جهان کیست که ویرانه آباد کند

<p>بگرم چون نشود دختر ز شبره خلق          بخت بد ساخت گران دل ماطل جان          همچو آن مرد که باشد و بجنش بار          هندوی خط که زود دست بران بخت          رویت ماه نو عید بر دم نکند</p>	<p>صدول از روه ز ندان غم از او کند          صوت چند است که مار بجهان نشاند          روز بد چون برسد بخت بد آمد او کند          بیم دارم که بسی رسم بد ایجاد کند          آنکه باغ زده ات خنجر جلا د کند</p>
--	---

تا هوای رخ و کیسوی تو دار و در سر  
**وصف شیفته ات شام و سحر یاد کند**

<p>عزم دوری زابر و انت کی آن بیاب کرد          چون فرودان دیگر کردن جهان جنس من          در آب بد ز آتش در و یار عاشقی          چند ناصح بر نیارم بادل پر شور من          آب شد تا کل بکاشن ز آب رنگت کرده          زنده از بس داشتیم شبها ز ایام فراق</p>	<p>همچو عابد گرم جامی خویش در خواب کرد          بیج و تابی خورد و نقد قدر را کمیاب کرد          زان دم از سوز نخل آه را سیراب کرد          خار و خس کاهی گریبان گیری سیلاب کرد          بید مجنون را خزام ناز او بیاب کرد          بخت ناسازم بر روز وصل در خواب کرد</p>
--	--

بر گرفته تیرگی از الفت دنیا و شس  
**آنکه مارا منع و وصف از شراب ناک و**

<p>خیال روی تو از ما جدا نخواهد شد          پامی یار فدا که چه کرده ام سر خویش          جمال تیره شعری سخنوران افزون          سحاب دیده ز تانیا رو آب شرک</p>	<p>دل بصورت غیر آشنا نخواهد شد          ولیک حق سپاس او نخواهد شد          بغیر غانده دخل بجا نخواهد شد          بیار گلشن غم دگشا نخواهد شد</p>
---	--



<p>مرد زلف از آن گشته ام که کس بجز او کسی که دولت فقرش نیست بجهان بیانیم خط سبز سوی باغ زخمش</p>	<p>بسوی سوی میان رہنما نخواهد شد رہین منت غل بہا نخواہد شد کہ پی تو غنچہ مقصود و انخواہد شد</p>
<p>فلک اگر مرا مضطرب کند و وصف دلیم ز جاودہ مہر و وفا نخواہد شد</p>	
<p>تا اشک گرم ہمسر افرغی شود باید اگر صفای دولت می پرست باشد مشرکان او چو صف کشد از بہر کارزار تجالتہ شد ز دوری تو قطرہ شراب حاصل کنی بلندی جاہ از گریستن آنرا کہ تشنہ کام شراب وصال اوست</p>	<p>کرمی عیش وصل میسر نمی شود این آئینہ بہ آب مکر نمی شود جز آہ دل سیاہی لشکر نمی شود زان رو بجام باوہ لہم نمی شود بی کریم شمع صاحب افسر نمی شود تسکین غم ز گردش ساغر نمی شود</p>
<p>و وصف بزنک زرد توان بد روی قدر کس در جهان عزیز بجب ز زر نمی شود</p>	
<p>بر کردار حرم دوست گذرمی باید بی تحمل نتوان مرورہ عشق شدن ماندیدیم چه چیز است اثر در عالم روشن است اینکہ شدہ بدر میر نواز سیر</p>	<p>از ہواد ہوشش قطع نظرمی باید از بی ناوکش از سینہ سپرمی باید خلق کویند کہ در نالہ اثر می باید طالبان را بجهان فوق سفر می باید</p>
<p>مشہر شد بجهان جنگی ز بہت و وصف فکر خود کن کہ کنون دامن نمی باید</p>	

<p>چشم کاندور و دیوار ترمی بیند          حلقه اش در عوض بن حیران باشد          از دل مضطرب خویش بدوری بدم          امتحان نظر خویش چو خواهد کاهی          شانه انگشت تخیر بدین می دارد          خاکساری بگزن کردل روشن خجایی</p>	<p>این بصیرت همه ز امداد خدای بیند          تا گرفتاریم آن زلف دو نامی بیند          نفع کان راه روانه قبله نامی بیند          جسم کاهیده ما جای سهامی بیند          بخت آن زلف سیه کار چو دامن بیند          آینه بی سخن از خاک جلای بیند</p>
--	--

وصف شیفته دیوانه اگر نیست چرا  
 ستم و جور کسی مهر و وفا می بیند

<p>عاشق آن لاله عذار است به بیند          در دشت بهر جا که بر فتم عزیزیم          سودایی خال و خط و کیسوی تان را          هر چند که گل حاجت هرغت ندارد          در ره چو مرا دید به سجد عثمان را          خواهد که کند صید دل شبندگان را          از خون شهیدان شن گویش چستان          یک جلوه آن یار بخوایم بعد شوق          شد موجب آشوب جهان از کس مستش          هر غمزه اومی شکند پایه اسلام          از خون دل خویش نوشتیم علم بجز</p>	<p>از اشک جلگه گون چه بیار است به بیند          زیر قدم ماسر خار است به بیند          نه صبر و نه راحت نه قرار است به بیند          ششم بکن آینه دار است به بیند          بر خاطرش از من چه غبار است به بیند          بر مرکب تازی که سوار است به بیند          شمشیر کسی یار بیار است به بیند          جان در گفتم از بهر نثار است به بیند          این فتنه بهر شهر دو یار است به بیند          آن کافر بد خو بچه کار است به بیند          این نامه چه پر نقش و نگار است به بیند</p>
---	--

	<p>شوخی که چو آهورد از منزل و <b>وصف</b> در خانه ز منیش چه قرار است به بیند</p>	
<p>مرا شور قیامت آفریدند بی سیر و سیاحت آفریدند ترا جان ترا گشت آفریدند کسی را بی مرادت آفریدند</p>	<p>ترا کان ملاحظت آفریدند درین صحرای چمن رنگدوان را چمن بگذاشت بوی گل بشوقت ببادل شبنم الفت بیاموز</p>	
	<p>ایر خسته دل و <b>وصف</b> چه خوش گفت در این محبت آفریدند</p>	
<p>نوا ای بلبل از شور دل افکار پیدا شد به لبان جالش ز گیس بیا پیدا شد ز بهر بردن آن طره طرا پیدا شد که از کوه غم او ابر دریا بار پیدا شد ز چشم اشکبارم گوهر شهروار پیدا شد گره بر لب زوم آخر چو زلف یار پیدا شد</p>	<p>کل اندر بوستان این رنگ آن رخسار پیدا شد بی لشکین جان سقر عاشر حیران مستاع دین نقد دل نگه می داشتیم باری بی پای خدیو کرمان کن سبیل اشکی را چو یاد سلک و نالیش بود از کف عنانم را ز سحر و تاب خاطر داشتیم صد شکن با گردون</p>	
	<p>خلیل اساتو کل کن <b>ملطف</b> از روی و <b>وصف</b> میان آتش از فرمان او گلزار پیدا شد</p>	
<p>همچو آن مرغ که در شکمش دام افتاد زانکه دل در طلبش عاجز و نا کام افتاد رخنه در کار گل تر کس و با دام افتاد</p>	<p>دل پر خون بس زلف سیه فام افتاد با و از شام غریبان و بدم زلف کسی چشم مخور تو ما از مرده شد تیران کن</p>	

<p>بانه بشی کار بخواه تو شد          در حیان دختر ز شهر به گلرنگی شد          وصل جانان طلبد سیر نکشته از جان          چشم فغان کسی شد بس فتنه و هر          گوشوی شیر فکن صید اصل خوابی شد</p>	<p>هندوی زلف تراوه چه قدر نام افتاد          لعل لب یابی کسی تا لب جام افتاد          بسکه سودا می او در بوس خام افتاد          خلق را که چه گمان کردش ایام افتاد          کور آخر سب قصه پیرام افتاد</p>
---	---

<p>رو سیاهی بودن حاصل مقصود حیان          هر که وصف چونکین در گرو نام افتاد</p>
---

<p>مانج روانی بس ای دوست بوس شد          تنگ شکر است آن بن تنگ گوی          مرغ دل از تنگی جاذوق بود اوست          ببل که طلب کار فروزینه عشق است</p>	<p>ذکر تو بیایگی گهر تار نفس شد          پیر اس آن حال و خشن مور و کس شد          هر چاک که در سینه زدم چاک نفس شد          پیچیده رخ از خروده کل طالب خس شد</p>
---	--

<p>صد حیف که وصف همه دعوی نقوی          از بسکشی و عریبه در فید سس شد</p>
---

<p>از روی خود لعاب جوان بهر چین کشد          شایان کوش کل گهر اشک بیل است          ابرام در طریقت ما مار و او بود          پیش تو ز زور و شود و انگیز سپهر</p>	<p>برق جمال سر مه چشم بچین کشد          کی ز بهار منت در زمین کشد          بکشا قدم چو کار بچین حسین کشد          کوافتاب تیغ بچرخ برین کشد</p>
--	---

<p>واصف بدست باش که مزرگان گافرش          لشکر بی کشادن با نسیم دین کشد</p>
---

<p>پری زادیکه بر بالین من با صد فسون آید          ز نخوت نیست گر کم کوهست لدارم که هر چه          شکستن مای در دامان صحر اخیخت و سوار است          اگر دریا شود آب از خجالت با بجای باشد</p>	<p>در دین شیشه تنگ دل میا چنان آید          ز تنگی زبان او بعد مشکل پرون آید          باسانی مگر این کار از دست جنون آید          که با گردن بی از صدف کو هر پرون آید</p>
--	---

<p>اگر وصف بکریم در هوای حال خسارش          ز چشم زار من بیرون سر شک لاله کون آید</p>	
---	--

<p>بهر که دیوانه آن ز کس بیمار شود          بجز آن که بریه که گردان رخ من پاک کند          دل پر خون مرا یار ندانما چیز          که بخوابد که بود خوب مرا حلقه کبوش</p>	<p>تا بود زنده خیال نیست که میشد شود          کیست در دشت غم یار که غمخوار شود          ز آنکه روزی بسیر او گل دستار شود          خسرو گل ز چین بر سر بازار شود</p>
---	---

<p>وصف اسوی شکافی کن در مرزی دریاب          مطلع ابر و مطلع انوار شود</p>	
---	--

<p>حسن را از تک مدد باشد          دل بجای سپندی سوزم          نو یار حسد یقه آنم          دم تیغ تو دار و آب بقا          بر سر زانم که آئینه است          آرزو دارم اینکه دختر رز          ترک دنیا فرخی حال است</p>	<p>شوران گریه کیست صد باشد          تا از دور چشم بد باشد          جلوه یار سرد قد باشد          کشته ات زنده ابد باشد          سر ز لبیده موند باشد          با من رند نام زو باشد          دولت عیشش دست رو باشد</p>
---	--

وصف انش نگو سوز  
مرد را شین حد باشد

<p>اخر طالع او افسان اقبال افتاد شد زبان عاجز و در گنج دهن لال افتاد ساعت عیش مرا گردش احوال افتاد دل دیوانه به تعداد مه و سال افتاد زنگی بین که درین ملک خوشحال افتاد</p>	<p>هر سری کن بر راه تو پامال افتاد تا شده سر بر آواز من آن شوکت حسن موی من شد کف در بای غم دور بها تا ز گنج و پیش بوسه ز کاتبی باشد کشور حسن تر احوال کند دفع کزند</p>
--	--

وصفا چون شودت گنج قناعت حاصل  
که ترا میل دل اندر طلب مال افتاد

<p>سر شک دیده خونبارین ماه معین باشد که گیسوی دراز او مرا حبل المتین باشد ز شر نفس خرد آن فتنه گزینش آفرین باشد که خط و خال و آبر و جمله آیات حسین باشد</p>	<p>خط خساره جانان پیغمبر مستقیم باشد کجا از پند ناصح ترک سواد ای کسی کیرم رقیب یوسیرت زاده نزدیک جانی ز عشق آن صنم عارف کجایی بهره می مانم</p>
---	--

چنان از دست زد و صف توان بدین را  
که ذوق صحبت او لذت لیشارین باشد

<p>از بی آزادی خود هیچ تدبیری نکرد این تک حیرانم اندر باده مائیری نکرد در شکست لشکر عشاق تقصیری نکرد از گرم در پای او بر زلف بخیری نکرد</p>	<p>انگه دل را بسته زلف کبری نکرد با ملاحظت حسن سرشار تو آمد سازگار جرات آن کس بجای را نامزم که دوش چون بل دیوانه ام را یافته بر ناتوان</p>
---	--

<p>طالب حجرات و صحف بسکه آن عمارت صد دل و بیان بدید و فکر تعمیر نگرد</p>	<p>که چشم مست و واروی بهوشی کلف دارد که بجان بهر ارام از خط سیرین تلف دارد</p>	<p>پری روی دل دیوانه در شوق و شغف دارد تو گویی زلف او ز آشفته کماند کداسی را</p>
<p>از بار غمی کان بل افنا و میر رسید دیگر خیر از محنت اولاد میر رسید حرف طرب از بلبل ناشاد میر رسید از ماصفت راحله وزاد میر رسید</p>	<p>بید او گریست او دراز و او میر رسید خوانیدی کج قصه پر غصه آدم جز نقش عزای بیخ نخواند از ورق گل خون خورده بسر قطره در عشق نمودیم</p>	
<p>مرغ دل و اصف شده بی و ام گرفتار از صنعت و تردستی تمیاد میر رسید</p>		
<p>بهر تفریح و لطم سیر حین می باید لیک یکد و گهر از کان سخن می باید باوه ناب سخن تیز و کهن می باید</p>	<p>جلوه عارض آن عجب دهن می باید لب خندان قمار عمل بدخشان کم نیست تازه گویان نتوانند نشاط افزا شد</p>	
<p>و صفا بر که شود شسته تیغ ابرو جامه کعبه اش از بهر کفن می باید</p>		
<p>بعشقش بی سر سامان شد حاصل چن تو استادی به شیخ نول و کامل چن خبر داران عالم را بگو غافل چن</p>	<p>چو کیسوخانه برود شم و لا منزل چن باین برکشکی ام تومی بهیم صفت مرگان بیار از بسکایه محوم نشوم شور قیامت</p>	
<p>چه پر زیباست کردان دهن اصف عبا خط</p>		

	برای چشمه آب بقا ساحل چینن باید	
چو دل از خانمان بردست جخانه بنا سراسر پاره هر استخوانم شانه باشد بکاشن غنچه و گل شیشه و پیاخته باشد		کسی کور غمش بیوانه شد فرزانه باشد پس از خواب شباهم در بوی لغت او باشم بغیض میگساری هست چن من مستی بل
	پدر بای غمش چن ای بیسان که بر کن وصف که بر اشکی و ریخته جا که بر یکدانه باشد	
از خیال خط بهاران می شود تا قنای مشک ارزان می شود تا کیسور شسته جان می شود بت پرست اینجا مسلمان می شود		دل زیاده گلستان می شود که در آن خط رسید از ملک حسن تا در می رجمی کین بس به نیش نوع عشق است و طریقت و یکیت
	وصفا در دیکه از در مان گذشت راحت جان طبعان می شود و	
آه چو شیر از دل پر خون روان نشد حرفیکه و نشین شد و خاطر نشان نشد گشتم پر و بخت بد ما جوان نشد		تا قاصد ز کوه غم او کمان نشد غم از زبان تنگ لب لعل یاریت خواب کز آن بسکه گرفته است و منش
	گاتی بگر سوی میان که بگر زلف وصف را با کشمش این مان نشد	
زان است حرف طبع تو مار از جان لذید و کز تو شد ز بسکه مر از زبان لذید		حسن بهشت است بود ای لسان لذید فقد مکر است و دلیت بکام من



در شوق بوسه لب او خوردن و لم جوشانین زیاده چه ثابت کند کسی طوطی خط هراس ندارد ز آب تیغ برمان خشک حیف قناعت نمیکنی	باشد برنگ شیر و شکر و جهان لذیذ کافرون خون باوش برکتان لذیذ از بسکه یافت آن لب شکرستان لذیذ گردین در مذاق باهاستخوان لذیذ
--	--

و صفت لبش حسن گل سوزان نگار  
مارا نمانده شیره جان جهان لذیذ

عشقش کند مزاج دل بیشتر و گر شاید این محترم نبود وضع کفر و دین جز لاوتق باوه نوشی بود بهار جهون چین و خطا مگر که خیال تو بر خطاست در بزم بوسان ز گل و عنجه نوبها	مارا به بی خودی بود اندیشه دگر خواهم که اختیار کنم پیشه دگر پارسی بسازد در دلم اندیشه دگر شیر و غزال شوخ من از پیشه دگر آورد ساغر دگر و شبیه دگر
---	--

و صفت برای کندن کوه سکون ما  
هر تر آن نگاه بود تیشه و گر

بر دل گرش نشسته این خمر از من غبار دولت صحرانوردی تالفتیب شده است در غم الفت برابر غم با عند لیب ما بغیض خاکساری تا جز میش میریم خاکساری بسکه می جوشد سر تا پای کن برق عالم سوز تا گشته نگاه گرم او	می توان گشتن که چون اختر شدن مسکن تاج سر خاک آمد و کردید پیر این غبار کلینش باشد نشین شد مقام من غبار می زند با یکسپا دست برد من غبار جای کرد انعام موسی شد بر تن غبار شد برنگ سربه یکسرن کلین غبار
--	--

می حکایت نموده که زمان پیران جان کس بود درون سینه عدل کینه دل نمی باران را اگر بخدی	سر چشمش کند در دین گاشن غبار کی تواند یافت جا در چشم پرویز غبار میشدی پیدا بمیزان نظر صدین غبار
---	---

سینه صفی را بچو و صفت که اداوت کند که نه پیشیند بدان دل از دشمن غبار	
---	--

ز کس است چمن از باوه نشان بهار سبزه گل تاشده ممنون لطف غم او تا نگهبان صفت وقت نشسته گامان و اسن خود بر گریه بر زنده کلید دوست دیده خون با من نشت بدوار و کف دیده بکشا و تاشا کن جو ابر میر نوحه گر شد غنای گل کربان حال کرد	شاخهای گل بود سر و چراغان بهار خار می خوابد زنده دوستی بدان بهار آیه رحمت بود هر قطره باران بهار شاخ و گل چو کان و گو آمد میدان بهار کرده ام پیا به عشق یار سامان بهار می کشد در چشم ز گس کرد جولان بهار سبزه خوابیده تاشد از شهیدان بهار
--	---

همچو بلبل گر غزلخوانی کند و صفت بجاست سبزه خط تو شد اشعار دیوان بهار	
---	--

میان این سیاه کسی رخ پر نور بحیرتم تو ز ابر که این تپه بود العجب است دلا بکاشن صفت کردی در یاب نشاید اینک که دیده باز بر عالم و م محبت و یاری مزن در غایتی را	بود چو جلوه مهتاب در شب و جگر بریدی از بت مادر هوای حور و قصور که مرغ نغمه سرایش بود سر منصور درون پرده چشم است آن صنم مستور محب صادق اگر کسی تعینت حضور
---	--

خوشتران جهان سعادست که در جهان و صحف

بطاق بر روی جانان زخم شراب طهور

خسار و زلف او شده روز و شب  
این سرش تو با و گران دین میکند

بر چنین عشق مهر در که کب در  
آه در که فغان در که یارب در

استاد طفل مکتب و طفل است استاد  
عشقش کند باغ و لعل ریشه در  
چین و خطا مگو که خیال تو پر خطاست  
جز ذوق باوه نوشی و دیدار هوشان  
در بزم بوستان گل و غنچه ز بهار

مارا به پیودی بود اندیشه در  
خیز و غزال شیخ من از بهشته در  
یارب مبادور و لعل اندیشه در  
آورده ساغر در که کشتیشه در

و وصف برای کردن کن سکون ما

بهترین آن نگاه بود تیشه در

ز دولت دو جهان یارب سیم بر بهتر  
ز بسکه سنگ حوادث ز چرخ عیار و  
پای خم اگر خواب خوش بر و بچند  
میانه نقطه خالش اشارت است برین  
بنال آه خود از آب شک ز دارم

رخنی که زرد شود در غمش ز زرب بهتر  
بنال آرزوی مرد پی شهبستر  
بجای تکیه مرا خشت ز بر سر بهتر  
که هست مصرع ابرو ز یکدگر بهتر  
که نخل سوخته چند آنکه تازه تر بهتر

پیر کشم ذوق باز بهیاب بر دارم هنوز  
گرچه نام من علم کرده دور آزادگی  
ما هتاب چهره اش شمع شبامی شود

نی سواری را عزیز خویش بنیادم هنوز  
در کند زلف پیاچالش گرفتارم هنوز  
گرچه دار و پرده بر روی خود یارم هنوز

<p>بارها از بوسه معجون شفا بخشیده هست          و صده و صدش جهان قیامت آر مید          مشقت خاکم اگر چه آسمان بر باد واد          بیک چشمش که چه مگر خون بار خورده است          لعل رخسار او برق نگاهم گشته هست</p>	<p>لیک چون آن کس سهار بیمارم هنوز          نیست پیدا در نظر آن جهر پر کارم هنوز          سر بدر گاه تواند سجده می دارم هنوز          ز اشک خونین بر در او لاله می کارم هنوز          در کمال بی خودی مشتاق دیدارم هنوز</p>
--	--

<p>روزگارم از چه شد پر و اندامان بسوز عشق          روی او و وصف نشد شمع شب تارم هنوز</p>	
--	--

<p>صبا پیام کل اندام من بیار امروز          و سیده است خط سبز بر عذار او          باغ و هر چه چشم بنم دمام می گرم          کنون اشوق نسبی دست و پا تو انم زد          صدای خنده من از دیده سدا از گل          پیاله کف و شیشه در نعل دار و          شب فراق گذشت و دید صبح وصال</p>	<p>که سبز شد بدل از داغ لاله زار امروز          رسید نخل مرادم برک و بار امروز          بمن نصیب نشد گریه های زار امروز          شکست پای من در دست ز کار امروز          شده است ساقی گلشن مگر بهار امروز          گل مراد تو ان چید از ان نکار امروز          مگر مساعد من گشت روزگار امروز</p>
---	--

<p>عنان حجیش سپرده به بی خودی و وصف          ز ریخ و عیش حیان باشدش چه کار امروز</p>	
--	--

<p>ما هو او اریم خون ما مریز          خاکساران را کرامت کن بلطف          گردش چشمت مراد بوش کرد</p>	<p>آبروی دوستان بیجا مریز          بر زمین در و ته عینا مریز          می بجام ای عشرت و لها مریز</p>
---	--

<p>آبروی دختر زرا مرین قطره آبی بجلق ما مرین اشک خود در دامن صحرا مرین</p>	<p>با حریفان قصد می نوشی مکن ناب حیوان نشنه گامی خوشتر است ای که می خواهی نکرده خار سبز</p>
<p>آنچه با وصف کنی امروز کن آبروی او دلی قسروا مرین</p>	
<p>ای دانی وانکرده بگرفی دربان بنوز زانست بسته در نفس استخوان بنوز از سرمه نیست در خورشک نشان بنوز پیدا نگشته است دران میان بنوز رنگ تو هست پرده موی میان بنوز</p>	<p>باشد سکوت مهر لب آن جوان بنوز تیرش همای دولت جاوید ما بود تیغ مزه ز بسکه سیه تاب او فتاد بوس و کنار یار سر اسر خیال خام رسوا شود چو موی در افتد میان شر</p>
<p>کینه کافر بساخت بیداد است لب موجب شو خونم آن پرزاد است لب طرز مادد شانی تازه ایجاد است لب انتظام این یار از ظلم بیداد است لب</p>	<p>مختم در عشق کیسوی تو بر باد است لب دوستان نامین نعت بر بهاران بسته اند در جدائی خرم در وصل رنجوریم ما شهر ناپسان الفت آشنای عمل نیست</p>
<p>عز ما کسیر کردم اندرین دیر خراب کشور دل از غم او وصف آباد است لب</p>	
<p>بمقامی رسیدم ام که میرس باده خوش کشیده ام که میرس ماه سیاهی دیده ام که میرس</p>	<p>صحتی برگزین ام که میرس حرف بخش ز خود بود مرا در شب بجز در کلبه تاریک</p>

با همه نارسای قسمت  
بیش یاری رسیده ام که میر کس

و صف آن اسیر زلف شدم  
آنچنان آرمیده ام که میر کس

در سینه دل بخبری راجه کند کس  
مقبول کسی بنستم از سادگی خویش  
دل رفت ز پہلوی من و خرم و شادم  
باز یکی خود شده ام صید گامش  
غمازی بوکشت دلیل ره کلچین  
این طایری بی بال و پری راجه کند کس  
آرمی چو سن بی هنری راجه کند کس  
این موجب بر شور و شری راجه کند کس  
جادوگری فتنه گری راجه کند کس  
هم صحبتی پرده دری راجه کند کس

شوخی ست از آن یار و خموشی ست ز و صف  
یار ب سخن بی اثری راجه کند کس

بزم عیشت کرم باو از آه سر و دام پرس  
گفتش این چشم بیارت چنان جنگ آید  
نام مجنون زنن دارد و شوق بی آرام کن  
بر دولت نشسته گردم غم زود و دام پرس  
گفت ما استاد کاریم از تبر و دام پرس  
از پریشان گردی صحرا نورد و دام پرس

و صف اندر بویه غم پاک چون زر کشته ایم  
در محبت از رواج روی زرو و دام پرس

آب شد و یاز چشم اشکبار دام پرس  
باوه گلگون گل است و شیشه می گلین است  
بر دم افشاده صد کون غم از سنگین دلان  
وام گستر دم بی عشق از دل صد چاک خورشید  
سینه گلشن شد ز رنگ لاله زار دام پرس  
گلشن آمد بزم یاری از بیار دام پرس  
در محبت باز صبر بر و بار دام پرس  
شادمانی ما نظر کن از شکار دام پرس

اشک چون گوهر سبزه در فراق گل رخسار خار ما مهرس	بهر بار از جیب خود او دامن اینمین بسته ایم گل اگر بدینم بهستان طاهر بن می درم
و صفا نخل وجود از سوز غم پرورده ایم سوخن مایم به بین از بزرگ و بار ما مهرس	
زین سبب اورا بود رنگین در قفس بیضه فولاد دار و مرغ آهن در قفس بعد ازین باید خموشی را دهی تن قفس پسته و بادام باید جامی از زن قفس	زاشک خمن کبود بلبل است گلشن قفس تیر انداز نکاست تا شکار افکن شن دیدم انجام نالیدن چه بودای عنده بلبل مارا غم چشم و دامن آن گل است
و صفا در گوشه غزلت ز غم فارغ نیم اختر بدگرو من باشد فلاخن در قفس	
جای گلگشت گلستان مین خوبنار زان پر سار ترا یک شسته زمار از برای بهنمایی ره روان با خار	عاشقان بی نوار دولت بیدار رابط با وحدت نباشد بجه صد وانه را بهبری برگزینی باید بدشت عاشقی
و صفا هر شکست لشکر غم در جهان با کمال صدق یا وحید رگرار بس	
دولت دیدار او عیشم از غمناک بس بهر سبزی بختی پرستان ناک بس پرده رویت حجاب دیده باغ ناک بس	چاره سوزی هر آن بی تشنگ بس دختر زهبت از ما پیر گردون کج باش در نگاه پاکبازان چون کوشی حجاب
در شب آویخته ترک باوه نوشی کرده ایم	

وصف نجات آنراست این پاک بس

<p>سند پا بر زمین در دیده خالی کرده ام جایش          بود امروزم اندر انتظار از شور چشمم کم          ز بخت نارسا دوری بر صورت غمی بند          بجای سبزه از خاکم همی روید پیغمبری          کبش چشم من یارب بد انسان سر میش          سیاهی طبل آن خویش را سرگرم شیون کن          جز این عالم جهان گیری پیش نظر دارم</p>	<p>چه باشد که کند روشن غبار آن کف پایش          اگر امروزم این باشد چه خواهد بود فردایش          چه حاصل یانم ارد روزی بکام خویش نهایش          که با خود بروم از عالم هوای سر و بالایش          که مینم جلوه گر همچون مه تابان پیر جایش          که شاخ گل بود در باغ محبوبی سر پایش          شب در روزم بود تیار خورده پایش</p>
---	---

نباشد جای حیرت گرفت در گیر حرف من

که شد وصف درم آشفته مژگان گیرایش

<p>کی بود آنکه ترا تنگ کشم در بر خویش          و اغم از همت افکند که بردن گبری          وقف کردیم سرای دل خود در در ترا          ای که بی بهره از حوصله پروانه          جز منبیلان که کف پای مرا بوسه زند</p>	<p>خاک پای تو کنم سر سه چشم تر خویش          کسوتی در بر خود کردی خاکستر خویش          توبه آنی که با جاندهی بر در خویش          همچو طایوس کن نماز بیال و پر خویش          من ندارم به بیابان عشق و در خویش</p>
---	--

سرو وصف نشده کرده بار غم نیز

زین نداشت نکند خاک جریا بر سر خویش

<p>نه بیند یوسف اند خواب هم که می نازدش          ز جانم خواهد در خدمت گزار می چشم سبایش</p>	<p>که هر کس درین ایجا سجد بقدر جان خیزدش          چه مژگان کمال از زنگرد و پستایش</p>
---	---



<p>کدورت می کشد اینند اول از دم عیسی  بزیر سایه تیغ دو دم جا کرد چون جوهر  گل اندر بوستان گاهی نخواهد یافت رنگینی  بجام چشم خود سانی چو بردن باوه پیمانی  مسلمان را به پیمان ثابت من ملام می سازد  خرابی دور گرد و ساحت آبادیش باشد  بدین چنین بدین چنین عجزان مجبوری</p>	<p>دران شهری که مشتاق اهل کردید بیار  ستم از بسکه شد پیر از اقراره انکارش  نگر و کرد بدریوزه صبار کی ز خسارش  بجز صبح قیامت که نخواهی یافت شیارش  بنام گردید در هیچ زاهدانه زمارش  بنامی را که شد سیلابی ز بهار معمارش  که گاه خنده می بارد و ننگ لعل شکارش</p>
---	---

بیابیل بکار عشق بازی به سری بسکر  
که وصف در بهار نوجوانی شد گرفتارش

<p>چگونه گویت وصف تماش  قدم پیک گو یا مقدم اوست  ز سوز حیرت آسایش ندارم  لب میگون اورا هر که خواهد  اگر چه دور همیشه از میان شد  دل روشن اسیر چمن کیوست  شکوه پادشاه خود چه گویم  مرا در استان محسوب دارند  ز شور یک گرد و رنگ کسار</p>	<p>مذاغم حال اورا غیر تماش  سرور وصل می بخشد پیمانش  بزیر سایه دیوار با تماش  مضرت کی کند شرب دماش  بماند تا قیامت دور جانش  بجای صید دار و ماه دماش  نمای تا به شد جمله رماش  اگر شن خم آنم بهر سلا تماش  پياموز و اگر طرز خرامش</p>
---	---

باوج سربندی سرب آرد

<p>شود و وصف اگر گفته غلامش</p>	
<p>گویند مرا عشق مخروش تا دور شدم از آن دل آرام دل شکل خم است و اندر خون ماری است تشنه بر سر گنج</p>	<p>بلبل بچمن که دیده خاموش با غم شده جان من هم آغوش صیبا می مجستی است در جوش یا زلف سیاه بر بنا گوش</p>
<p>رازش بزبان میار و وصف خاموش سخن گوی خاموش</p>	
<p>سواد و نور راهی مالیده و نه نش زگر و دن بیکه امید نفع توان داشت دلا از پیش روز جزا باکی نیدارم از بیجا میتوان دریافت حال شیشه در</p>	<p>نمودار بهار صبغه الله بره پایش که باشد لب گزید نه از نا کامی پایش که چون از خاک بر خیزم ز غم و سستی پایش بدخشان غرقه خون است از لعل و خشان</p>
<p>سه چیز از باغ رویش و صف اول می برد ما را گل رخسار و ریحان خط و سب ز تخم انش</p>	
<p>آنکه خواهد سرور می توان توکل بایش جنبه و خامه زاید شده بار کران سرف کرده بلبل مسکین هم برک نوا گردان فسره خواهد دوای درد خویش صدیغ دل نباشد سهل کار چمن هر که راه مطلوب با سیر و ریای نشاط</p>	<p>تا شود فیروز بر غمها تحمل بایش گو سبب فردا گذشتن از سر بل بایش از پی سدرق اکنون ز گل بایش ناله بی شعله آواز قفل بایش وانه حال سیاه و دام کا کل بایش پرده از ساز بهر کشتی مل بایش</p>

<p>گرچه آمد بوستان بی جانان پر بهار از دل پر شور و صفت لیک بس با پیش</p>	<p>یا دیگر ابدال از زبان کیسوی غنیمت نام رقص بسمل مار بر تنیش طالع عیب دید</p>
<p>در اسیری تا توانی کردن از بند دام رقص میرود تا بزم عشرت میکند هر گام رقص در گلستان میکند طافوس صبح و شام رقص سینکند در بزم اینها گردش ایام رقص</p>	<p>و چه صوفی بر لولای مطربان بسته است ابنساط عارفان ساز و برک دیگر است</p>
<p>بسکه شد و صفت طرب افزای محفل مقدس شیشه می می سراید می کند هر جام رقص</p>	
<p>دل می بود ترغیب بلبل علی الخصوص شد پاره پاره پیرین گل علی الخصوص ای کرده خوش هوای سرل علی الخصوص مخرج شد زین تعافل علی الخصوص زیباست عارفانه تجاہل علی الخصوص بازو الفقار و سبب لذل علی الخصوص</p>	<p>سیر چمنش است گل علی الخصوص ای سر و خانی ز غمت شد چمن خراب خواص بجز شرف حقیقت کجا شوی از خنجر نگاه کسی این دل دو نیم انفاس از خطای کسان مرد می بود آن شهسوار زیره کمان آسب کرد</p>
<p>واصف بیا و زلف درازش بیان باغ بی تاب شد زویدن سبیل علی الخصوص</p>	
<p>عرضی است که کردند که کند عرض این مشرود بدان شاه و رعنا که کند عرض این در پیش میجا که کند عرض</p>	<p>بر مارخ آن اینی سما که کند عرض من خاک شدم در غم آن سر در لوزان سودای کسی گشته سودای دل من</p>

پس حال منشا می درینا که کند عرض	شد حسن گلو سوز کسی بند زبان ما
	جزوین و اصف که چو ابرست گهر بار گوهر بر دامن صحرای کند عرض
حسن باشد گرمی بازار خط بندوی خال ترا ز نار خط شد بر ویش مطیع انوار خط پوست کنده میکند اظهار خط	اصل لب را کرد میان کار خط ای پر پر و بعد ازین خواهد شدین مخزن اسرار دارم در نظر هر شکر آبی که با تیغ تو داشت
	خوش زبانیان را سر اسراب کرد واصفای صفی رخسار خط
سیراب کرد در دل مالاله زار خط بر چهره اش مین پس از انتظار خط فوج گران کشیده ازین رگداز خط انجام کار کرد ترا شرمسار خط دار و نگار خانه چینی هزار خط	آور و تا باغ جالش بیار خط صاحب نظر چه اند بد نور دیده را خواهد بملک حسن کسی رخنه کند اندر غم و حسن شکستی دل کسان خط عذار پاک ترا یک نظم نیست
بشمه دو نام شده است ز بار نوال خط شد آشکار عید دلم از هلال خط این است فیض بخشش حسن مال خط ابدل ازین زیاده چه باید کمال خط غانل مشو بکس بیع الزوال خط	روشن شمع است تا دم از خاک مال خط مخواب ابروی تو کنم سجده گاه خویش روز سیاه مانده نور روز زندگی شسته است پاک از دل او گرد کینه را از حال زار ما که چو زلف تو مضطرب است

<p>ضیای روی ترامه لقا خدا حافظ بدست باش تو ای ناخدا خدا حافظ دم و دواع نكفته با خدا حافظ</p>	<p>برآمد بر خط حسن با خدا حافظ به بحر عشق روان است کشتی دل من بهر مهری آن بت بمن لعل دست است</p>
<p>سنتش گل میکنند علی افتد اندر پای شمع رهن پروانگان گردید استغنا بی شمع عرق آب دیده گردیده است بر پای شمع زانکه فانوس است دایم در شبستان جامی شمع خلعت محتابی نور است بر بالای شمع فیض یاب طور گردیده بر بیضای شمع تا خموشی شد بهر جاشیوه زیبای شمع</p>	<p>جرعه نامی خورد پروانه از صیبا شمع حسن بی پروای او صبر قرار از من بود دید تا در انجمن حسن گلو سوز ترا جز دل حیران نباشد عشق اورا منزلی زان پیر پروانه در محفل کمانی می کند دعوت پروانگان با موسی در کار بود در شبستان جهان بخش رسا افتاده است</p>
<p>جستجوی شمع روی می کند و وصف مدام می شود پروانه آری طالب جو بای شمع</p>	
<p>از تنم فانوس آسمانی توان بین چراغ می دهد بهر بار جان در عشق بی شوخ چراغ راز خود افشا نکرده تا دم مردن چراغ زان میان سخنش کرده پیر این چراغ آرزو دارد کند از من سبب روشن چراغ</p>	<p>کرده ام در دل با روی اور روشن چراغ مانع شور و فغان گرد و کمال عاشقی باز زبان آتشین خاموش بودن سهل نیست پخت از سودا خیال خام همنا می او خورده ام و در چراغ اندر در شبستان فنا</p>
<p>در سراج باب باد نخونی جا کرده است بعد ازین وصف فرودم در ره شمع چراغ</p>	

چشم زمانه زایل بنموشد در بیخ جوش خط است بر لب نوشین بلین آن چشمه نجویاب که میار بوده است از تر عشق شهیدش این دل حرمین از بسکه دست و پا زده ام در ره کسی	از آفتاب آینه بی نور شد در بیخ تنگ شکر قرار که موشد در بیخ چندان شراب خورده که مجر شکر بیخ پدر خنه همچو خانه ز نور شد در بیخ از دست و پای همه زور شد در بیخ
---	---

واصف ز باد فتنه گردون درون پرست  
خاکم ز آسان کسی دور شد در بیخ

دلاکی بود سجده گاهش کن خم تیغ بجاک حسرت ملائیس حضرت غلطه میان بروی و صین چین در بطی است علاج زخم کهن زخم تازه باشد یاده ناب جو دادی به تیغ ز دشمن	بسز بچی خود گشته است بدم تیغ سینه که شور غرق در تکم تیغ بسان جوهر تیغیکه است محرم تیغ گزیمت بی زخم دل ز مردم تیغ شده است خون شهیدان بجا ششم تیغ
---	---

تیر بیکس

دیکه تیغ کسی خون عاشقان بخورد  
همی خورم بعد افسوس و اصفایم تیغ

گوهر ما چون تواند ما ز تنها در صدف محنت غربت به از پیش وطن دانیم ما کشتی آزادگان با ناخدا در کار نیست از دیا خور و دوانا پس از کسب کمال	می زند بر روی او امواج غمها در صدف زان نخواهد پافشردن گوهر ما در صدف گوهر ما میکند خوش سیر و پاد در صدف ماندن گوهر زمانی نیست بجا در صدف
--	---

مردم خلوت نشین و اصف از رحمت این است

برخی آید گهر را شسته از پا در صدف

غما و خوب داند شین پروردون عاشق همین خواهد زگر و کین کشد دیوار پیش خود بطوق بندگی شیر او منظور اگر بنود چگونه والهش اندر نخل سبب نظر آید تغافل ز القانت بیشتر سر گرم شیر است	حلاش با و یارب و جهان آن خود عاشق ز بس فراد و کدورت باز بر دم دیدن عاشق چرا آن یار بنهد دست خود بر گردن عاشق که یار من شن ممتاز در از رون عاشق بدین آیین کجا ام خوشی دل برودن عاشق
--	--

زند ماری بی پای طالبی بند در صحرا  
عجب بود رقیب ارگشت و صف دشمن عاشق

می شود هر کس خوش از زنی کلنگ عشق بهر مرغ جان با حاجت ندارد دوام لطف منزل الفت ندارد و احتیاج خضر راه می کشاید غنچه دل از نسیم زلف یار ساعیر شرشار وحدت بسکه او دست کرد اختلافی هست در آرا تو منکر نیستی	می برد او را بسیر عالمی نیزنگ عشق کز پی آن چنچل شهباز باشد چنگ عشق دوستان کم کردن بی بود سنگ عشق کی بیاران می تواند چهره شد بارنگ عشق خار را گل می شناسد مرغ خوش اینک عشق پس خلاف عقل ظاهر من بود اینک عشق
--	---

دید چون و وصف یکی را بی سرو سامان کفایت  
انچنین کس می نشیند بر سر اورنگ عشق

ای جلین گهر حسن نوحان و دل عاشق گیسوی دراز تو بود بسن نوازی ربطی بس زلف تو دار و درگ جاننش	شد گلشن دیدار تو خوش منزل عاشق آسان کند از لطف مکر شکل عاشق پرورده شد از مهر تو آب گل عاشق
--	--

بسته است در دوستی خلق بر دلش	تا حسن تو شد پرده نشین در دل عاشق
که حسرت آن یار دلیلی حیرت دیدار	
و وصف بجهان است همین حاصل عاشق	
میست جزو یوانگیمها گوش بآواز عشق	آشنائی با خرد بیگانی با زار عشق
خانه تنگ دل باشد پسند خاطرش	اطلسر حویج ارچه آمد فرش پا انداز عشق
صید او در غما غزال شوخ چشمی می شود	حیرتی بدارم ز زور پنجه شهباز عشق
پرده زیر دهم او بچ و نابل بود	غیر خاموشی نمی باشد نوای ساز عشق
و وصف از حیرت لبه مطلب پی نبرد	
حسن در نه با همه ناز آموخ و مساز عشق	
چون نیاید در طریق عشق با پی با سنگ	شیشه دل میزند شوخ بی پروا با سنگ
خاطر عاشق بغیر از کوه غم شکین نیافت	اختلاط روز افزون دارد این میان سنگ
سخنی دوران کجیمش سیر باغ غنچه است	می توان ز در بر سر مجنون با کلبا سنگ
بانه وار و نرمی او با درشتی است جا و	
پیش و وصف فرق چندان بی زمینا با سنگ	
می پرست بزم ساقی راز در و سر چه پاک	در دلش اندیشه دور می بود دیگر چه پاک
سر خرد باشد میان جمع با گلگون کفن	گشته تیغ ترا از فتنه محشر چه پاک
بمچو بوی گل بود پرواز ما از بی خودی	اندرون دام اگر شکست بال و پر چه پاک
چشم چون میا بود بر فزده دارد نشان	گر باشد در ره عشقش ترا بر چه پاک
در چمن کز نقش چای آن بخارا فند بخاک	از کمان جوش گل رنگ بهار افند بخاک



<p>سبز بختان جهان با کساری خو کند          ز اختیار بستر گل میکنی بر خود دستم          نخل امید کسی دایم نباشد پر بهار          در هوای اینکه شاید فرش ماه او شود</p>	<p>سبز نو شاداب اندر سبزه زار افتد بجا          آخر این جسم ترا ای بار کار افتد بجا          چون رسد وقت خزانش برک و بار افتد بجا          آنکه بید و خرامش سایه وار افتد بجا</p>
<p>گرفتند و صفت خرام نماز او اندر سپهر          گل لبوق پای بوس از شاخسار افتد بجا</p>	
<p>ای دل کند آه رسان تا سر فلک          گونی شب عروج شب عید خرج بود          در خرق و التیام دگر شبیه ماند          در بزم خرج جوش نشاط و سرور بود</p>	<p>در بید می کشای همه کشور فلک          بخت و ستاره گشته بی یاور فلک          ابروی شاهدهی ست کلید در فلک          خورشید شد وقتی بی رامش گرفت فلک</p>
<p>تا شیر خاک بین شن پر نوز و صفت          چون پای خود نهاد کسی بر سر فلک</p>	
<p>شده است تا بدلم نقش آنج گل رنگ          بشکرش ز خط سبز مور کرد و هجوم          نشست هندوی خالشن بر رخ بدان ماند          اگر چه زلف درازش جمعی کشد دل را          گهی بچرخ زوم که رسم بروی زمین</p>	<p>بگلشن طربیم با هزار هم آهنگ          دمان یار ازین رو چرا نگر و دستنگ          که زنگی است مسلط بسر زمین فرنگ          مرا فکنده شکوه کسی بجد فرسنگ          بهار سبز خطش کرد کار نشسته سنگ</p>
<p>سزد که پیش کسی افکنی سپر و صفت          مژه دو صفت شده استاده است بر سر سنگ</p>	

شبم ازان بهاده سرخو و سپا گل  
بلبل غمی شدی بچمن آشنای گل  
سرگرم سیرت بیانک درانی گل  
تا چاره و ماغ کنی از هوای گل  
که در لباس بلبل و گه در قبا ی گل

گل کرد ناب مهرت از صفای گل  
ویدی اگر شکفتی عارض ترا  
شبم که بار قافله آن خموشی است  
مخمور باوه کشته بسیر چمن شدی  
نیرنگی ظهور جمال تو بسنگرم

خواهد که جا بگوشه دستار او کند  
و اصف بغیر ازین نبو و هیچ جای گل

اسیر در و او شد بیجان دل  
از ان شد قبله کون و مکان دل  
ز کف و ادم بشوقش رایگان دل  
خریدارت همی گردد بجان دل

ندارد کس گمانی شادمان دل  
بدان محراب بارو آشنا گشت  
خبر و او دارد و نی پاس الفت  
بیای یوسف ثانی بیانه ار

برایش چون توانی کرد و اصف  
بشکل و لبر مانی نشان دل

چون رنگ عاشقان سپر و رنگ وی گل  
بلبل کشیده است شراب از سبوی گل  
بلبل همیشه نغمه کند رو بری گل  
از آب شبم است بدگرت از صوی گل

خورشید من نگاه کند گر بسوی گل  
بدستش بصحن گلستان شکفت نیست  
تقصیر من چه بود که دورم ز بزم دوست  
بلبل با شک خویش طهارت همی کند

و اصف چو سوخت سینه خود ز آتش رخت  
بشنید از کباب دل خویش بوی گل